

تس دوربرویل

تامس هاردی

ترجمهٔ ابراهیم یونسی

(سیروان آزاد)

با نقدی از ویرجینیا وولف

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۶

فهرست

نه	مختصری در باره نویسنده
سیزده	ویرجینیا وولف (لحظه‌های شهود هاردی)
۲	پیش‌نویس صفحه اول رمان تس دوربرویل به قلم هاردی
۳	نام جاها
۷	کتاب اول
۱۰۳	کتاب دوم
۱۴۱	کتاب سوم
۲۱۳	کتاب چهارم
۳۱۵	کتاب پنجم
۴۱۷	کتاب ششم
۵۰۳	کتاب هفتم
۵۴۹	پی‌گفتار

مختصری در باره نویسنده

تامس هاردی، شاعر و نویسنده انگلیسی در دوم ژوئن ۱۸۴۰ در باک‌هامپتن (Bock-Hampton) علیا، نزدیک دورچستر (Dorchester) دیده به جهان گشود و در یازدهم ژانویه ۱۹۲۸ در ماکس گیت (Max Gate) چشم از جهان فرو بست. پدرش از بنّایان بنام بود و هاردی عشق به موسیقی و معماری را از او آموخت و از مادرش، خانم جمیما هند (Jemima Hand) علاقه و عشق به ادبیات را به ارث برد. در شانزده سالگی نزد معماری در دورچستر به کارآموزی پرداخت و چندی بعد، یعنی در سنین بیست و دو، نزد آرتر بلومفیلد (Arthur Blomfield)، یکی از معماران صاحب آوازه لندن، به کار اشتغال ورزید. در این احوال، در اوقات فراغت، کم‌کم به سرودن شعر پرداخت، اما آنچه می‌سرود توفیق نشر نمی‌یافت، تا سال ۱۸۶۵. در این سال مجلهٔ چمبرز جرنال (*Chamber's Journal*) نخستین سرودهٔ او را تحت عنوان «چگونه سرایی برای خود ساختم» چاپ کرد. چون مدیران مجلات علاقه‌ای به سروده‌هایش نشان ندادند ناچار به داستانهای منشور روی برد و داستان مرد بیسوا و بانو را نگاشت و چون سعی‌اش در انتشار این رمان طنزآلود به جایی نرسید به توصیهٔ جورج مردیت^۱ آن را به کناری نهاد و به نگارش داستان دیگری پرداخت که متضمن طرحی پیچیده‌تر و طنز و تمسخری کمتر بود. این رمان، راه چاره‌های نویدانه نام داشت، که داستان پلیسی دلهره‌آوری بود و هاردی آن را با نام مستعار و به هزینهٔ شخصی منتشر کرد. اما اقبال چندانی نیافت (۱۸۷۱). داستان دیگرش نیز به نام

۱. George Meredith: رمان‌نویس و شاعر انگلیسی (۱۹۰۹ - ۱۸۲۸).

ذیو درخت گرین‌وود که در سال ۱۸۷۲ منتشر شد و فضا و لحن شادتری داشت موفقیت چندانی کسب نکرد (۱۸۷۲). در سال ۱۸۷۳ نگارش رمان یک جفت چشم آبی نخستین دلگرمی را برایش به ارمغان آورد. چندی از انتشارش در لندن نگذشت که در نیویورک نیز منتشر شد و استقبالی که امریکاییان از آن کردند حتی از استقبالی که در انگلستان از آن شد، دلگرم‌کننده‌تر بود. با انتشار به‌دور از مردم شوریده در ۱۸۷۴ و موفقیتی که به دنبال داشت هاردی اندیشه‌ی معمار شدن و نوشتن تحت نام مستعار را به کناری نهاد، و با اما لاونیا جی‌فورد (Emma Lavinia Gifford)، دختر یکی از حقوقدانان پلیموث ازدواج کرد.

طی بیست سال پس از آن ده رمان نوشت، که البته از نظر ارزش کار کیفیات یکسانی ندارند. در ۱۸۷۵ دست‌انگشت‌ها را منتشر کرد که کار چندان جالبی نیست. در ۱۸۷۸، بازگشت بومی را منتشر ساخت که بسیاری از منتقدان آن را اثری بزرگ و در خور ستایش می‌دانند. رمان *Trumpet Major* که در ۱۸۸۰ منتشر شد کوششی است در بازآفرینی هیجانانگیزی که طی جنگ‌های ناپلئونی بر وسکس و بخش‌های مجاور آن چیره بود. در ۱۸۸۹ به هنگامی که سخت بیمار بود رمانی تحت عنوان *لاذقی* (یا هر دم خیال) را دیکته کرد، که ضعیف‌ترین کار اوست. در ۱۸۸۲ رمان *دو فن بویک* برج‌را در ماهنامه *آتلانتیک* به صورت مسلسل انتشار داد. در ۱۸۸۵ *شهردار کاستر بویج* را عرضه کرد که زیباترین مطالعه‌ای است که هاردی در روایات و خلیقات جنس مرد بعمل آورده است. رمان *جنگل‌نشینان* نیز که در ۱۸۸۸ منتشر شد در همین مسیر سیر می‌کند. هاردی در این رمان از جفا و بی‌اعتنایی کائنات نسبت به آدمی و شایستگی‌های او می‌نالند. صحنه‌ای که این تمسخر و خشونت کائنات را در آن وارد می‌کند ناحیه روستایی دورست (Dorest) (و در رمان‌های او وسکس) است که در جوانی با آن نیک آشنا بود. وقایع برخی از رمان‌هایش در گذشته تاریخی خاصی نمی‌گذرند و خواننده اغلب احساس می‌کند که در عهدی عتیق بسر می‌برد، آنگاه که (به قول جی. بی. پریستلی^۱) استونهنج (Stonehenge) تازه بنا شده

۱. John Boynton Priestley؛ نویسنده و نمایشنامه‌نویس و منتقد انگلیسی (۱۸۹۴).

است و سخن گفتن از راه آهن و این گونه چیزها مورد ندارد. البته این ستایشی است نسبت به خیال باریک هاردی، که در اساس شاعرانه است... صحنه‌هایی که توصیف می‌کند اغلب بر زمینه‌ای تار جلوه می‌کنند، که نوری لرزان بر آنها می‌تابد. در جنگل نشینان به این نتیجه می‌رسد که بدبختی و بیچارگی آدمی اغلب نتیجه قوانینی است که ساخته و پرداخته خود اوست. این برداشت و پندار در تس دوربرویل به شیوه مؤکدتری عنوان می‌شود و بسط می‌یابد. متعاقب تس دوربرویل رمان دیگری را منتشر کرد به نام محبوب دل‌بند که کار چندان قابل توجهی نیست. در سال ۱۸۹۵ جود گمنام را عرضه کرد که به نظر بسیاری از سخن‌سنان و کارشناسان فن، اگر بهتر از تس نباشد کم از آن نیست... در ستایش تس دوربرویل همین بس که پس از گذشت قریب به صد سال از نگارش آن، شخصیتی چون خانم سیمون دوبووار در بحث از ادبیات و فلسفه می‌گوید: «اما هنگامی که ژولین سورل و تس دوربرویل را ترک می‌کردم می‌گفتم که پرداختن به فلسفه وقت تلف کردن است...» (نقد حکمت عامیانه، ترجمه دکتر رحیمی).

در این ضمن داستانهای کوتاه بسیاری را نیز در مجلات انتشار داد که برخی از آنها برآستی درخور ستایش‌اند. از آن جمله سه بیگانه. این داستانها در چهار مجلد با نامهای قصه‌های وسکس (۱۸۸۸)، جماعتی از بانوان والاجاه (۱۸۹۱)، شوخیهای کوچک زندگی (۱۸۹۴)، و مرد دگرگون گشته (۱۹۱۳) گردآوری و منتشر شده‌اند.

هاردی اصولاً خود را شاعر می‌دانست و چون با انتشار تس دوربرویل و جود گمنام و فروش خوبی که این دو داشتند گشایشی در وضعیت حاصل آمد پس از هیاهویی که متعاقب انتشار جود درگرفت از کار رمان‌نویسی دست کشید و به شعر روی آورد... در ۱۸۹۴ اشعار وسکس را منتشر کرد و با اینکه استقبال گرمی از آن نشد سی سال پس از آن را جز به سرودن شعر به کار دیگری نپرداخت. تا زمان مرگ شش دفتر دیگر را منتشر کرد، و هنگامی که دیده از جهان فرو بست دفتر هشتم برای چاپ آماده بود. کار فرازجوی او در این عرصه سرسلسله‌ها بود، که در سه بخش منتشر شد و اقبالی بزرگ یافت.

شهرت وی بیشتر مدیون رمانهایی نظیر تس دوربرویل، جودگمنام، به دور از مردم شوریده و اشعاری نظیر باستوک تیره و نزه گوان است. در ۱۹۱۰ به دریافت نشان افتخار مفتخر شد، و در ۱۹۱۲ همسرش را از دست داد و دو سال بعد با خانم فلورانس امیلی داگدیل (Florence Emily Dugdale) ازدواج کرد که تا مدتها پس از مرگ وی زنده ماند. در ۱۹۲۸ مرد؛ جسدش را در کلیسای وست مینستر (Westminster) در زاویه شعرا دفن کردند و قلبش را در مزار همسر اولش در گورستان استینسفورد (Stinsford) واقع در یک میلی شرق دورچستر به خاک سپردند: از هیچیک از دو همسرش فرزندی نداشت.

ویرجینیا وولف

لحظه‌های شهود هاردی*

بعضی نویسندگان ذاتاً از همه چیز آگاهند؛ دیگران از بسیاری چیزها ناآگاهند. عده‌ای، همچون هنری جیمز^۱ و فلور^۲، هم می‌توانند از مزایایی که استعدادشان به ارمغان می‌آورد بهترین بهره را ببرند و هم نبوغ‌شان را در طی خلق اثر مهار کنند؛ اینان از همه امکانات هر موقعیتی آگاهند و هرگز غافلگیر نمی‌شوند. از سوی دیگر، احساس می‌شود که نویسندگان ناآگاه، مانند دیکنز^۳ و اسکات^۴، ناگهان و بی‌رضایت خودشان برکشیده و به پیش رانده می‌شوند. موج که فرو می‌نشیند، آنان نمی‌دانند چه رخ داده است یا چرا رخ داده است. هاردی را باید در میان اینان قرار داد – و این سرچشمه قدرت و ضعف اوست. گفته خود او، «لحظه‌های شهود»، دقیقاً آن قطعه‌های حاوی زیبایی و قدرت شگرف را توصیف می‌کند که در هر کتابی که او نوشت می‌توان یافت. با فعال شدن ناگهانی قدرتی که نه ما می‌توانیم پیش‌بینی‌اش کنیم، و نه چنین می‌نماید که مهارش به‌دست اوست، صحنه‌ای از بقیه صحنه‌ها جدا می‌شود. گاری حامل جسد فنی (Fanny) را می‌بینیم که در جاده زیر درختان خیس پیش می‌رود، گویی که همیشه، و تک و تنها وجود داشته است؛ گوسفندان بادکرده را می‌بینیم که

* ترجمه احد علیقلیان.

۱. Henry James (۱۸۴۳-۱۹۱۶)؛ داستان‌نویس امریکایی.

۲. Gustave Flaubert (۱۸۰۱-۱۸۵۷)؛ داستان‌نویس فرانسوی.

۳. Charles Dickens (۱۸۱۲-۱۸۷۰)؛ داستان‌نویس انگلیسی.

۴. Walter Scott (۱۷۷۱-۱۸۳۲)؛ نویسنده انگلیسی داستان‌های تاریخی.

در میان شبدرها تقلا می‌کنند؛ تروی (Troy) را می‌بینیم که شمشیرش را دور سر بشببا (Bethsheba) که بی‌حرکت است می‌چرخاند، طره‌ای را از گیسوانش می‌بُرد و کرم پروانه را با شمشیر از سینۀ او برمی‌دارد.^۱ درک چنین صحنه‌هایی که برای چشم واضح است – اما نه فقط برای چشم، چون همهٔ حواس درگیر است – به تدریج در ما آغاز می‌شود ولی شکوه و زیبایی‌شان برجای می‌ماند. اما قدرت همان‌گونه که می‌آید به همان‌گونه هم می‌رود. در پی لحظهٔ شهود دوره‌های طولانی روز روشن می‌آید، و باور هم نمی‌کنیم که هیچ استادی یا مهارتی توانسته باشد قدرتی سرکش را مهار کند و از آن بهرهٔ بهتر ببرد. بنابراین رمان‌ها پر از نابرابری است؛ ثقیل و نابه‌اندام و ملال‌آور و عاری از احساس است؛ اما هرگز بی‌روح نیست؛ همیشه ته‌رنگ خفیفی از ناآگاهی در آنها هست، همان هالهٔ تر و تازگی و کرانهٔ چیزهای بیان‌نشده که معمولاً عمیق‌ترین احساس رضایت را به وجود می‌آورد. گویی خود هاردی از آنچه می‌کرد کاملاً آگاه نبود، گویی ظرفیت آگاهی‌اش بیش از آن چیزی بود که می‌توانست نشان دهد، و درک مقصود کامل خود را بر عهدهٔ خوانندگانش می‌گذاشت تا آن را با تجربهٔ خویش تکمیل کنند.

به این دلایل، نبوغ هاردی هنگام بروز نامشخص و هنگام تحقق متغیر بود، اما وقتی که آن لحظه فرامی‌رسید تحقیقی شکوهمند داشت. آن لحظه در غایت خود و به تمام معنا در به‌دور از مردم شوریده فرارسید. موضوع مناسب بود؛ روش مناسب بود؛ شاعر و روستایی، مرد شهوت‌پرست، مرد اندیشمند ملول، مرد فرهیخته، همگی به خدمت گرفته می‌شوند تا کتابی به وجود آید که، هر قدر هم که سلیقه‌ها به یک حال نماند، باید جایگاهش را در میان رمان‌های بزرگ انگلیسی حفظ کند. در وهلهٔ اول، آن حس دنیای مادی هست که هاردی بیش از هر رمان‌نویس دیگری می‌تواند آن را پیش چشمانمان بیاورد؛ این حس که اندک مایهٔ امیدواری به هستی انسان را چشم‌اندازی احاطه کرده است که به‌رغم هستی جداگانه‌اش زیبایی ژرف و باوقاری به شور و هیجان او می‌بخشد. تپه ماهورهای

۱. اشاره به صحنه‌ها و شخصیت‌های رمان به‌دور از مردم شوریده.

اندوه‌زا، که نشانه‌اش گاری‌های مردگان و کلبه‌های چوپانان است، در برابر آسمان، که همچون موج دریا نرم اما استوار و ابدی است، سر برمی‌افزاید؛ تا فاصله‌ای بی‌نهایت ادامه می‌یابد اما در پیچ و خمهای دهکده‌هایی آرام را پناه می‌دهد که روزها دودشان در ستون‌های کم‌رمق به هوا می‌رود و شبها چراغ‌هایشان در تاریکی بی‌کران روشن است. گابریل اُوک (Gabriel Oak) که گوسفندانش را در گوشه‌ای از دنیا تیمار می‌کند شبان ازلی و ابدی است؛ ستاره‌ها چراغ‌های باستانی است؛ و او قرن‌ها در کنار گوسفندانش شب‌زنده‌داری کرده است.

اما در دره زمین پر از گرمی و زندگی است؛ کشتزارها پر جنب‌وجوش و انبارهای علوفه آکنده است، هیاهوی ماغ گاوها و بعبع گوسفندان دشت‌ها را برداشته است. طبیعت زایا و باشکوه است و پر از شور؛ هنوز شیر نیست و همچنان مام بزرگ زحمتکشانش است. و حالا هاردی نخستین بار شوخ‌طبعی‌اش را گشاده‌دستانه بر لبان مردان روستایی می‌نشانند، و در اینجا این شوخ‌طبعی بی‌قید و بندتر و غنی‌تر از هر جای دیگری است. جان کاگن (Jan Coggan) و هنری فری (Henry Frey) و جوزف پورگراس (Joseph Poorgrass) پس از پایان کار روزانه در کارگاه آب‌جوسازی گرد هم می‌آیند و عنان شوخ‌طبعی نیمه‌زیرکانه و نیمه‌شاعرانه خود را رها می‌کنند که از زمانی که زائران «راه زائران»^۱ را زیر پا گذاشتند در ذهن‌شان می‌جوشیده و اکنون هنگام نوشیدن آبجو مجال بروز یافته است — آن شوخ‌طبعی که شکسپیر و اسکات و جرج الیوت همگی شیفته آن بودند که برای شنیدنش گوش بایستند اما هیچ‌کدام نه بیشتر از هاردی دوستش داشتند و نه با درکی بیشتر از او آن را می‌شنیدند. اما نقش دهقانان در رمان‌های وسکس این نیست که افرادی برجسته باشند. آنها چشمه حکمت مشترک، شوخ‌طبعی مشترک، و منبع زندگی همیشگی را تشکیل می‌دهند. دربارهٔ اعمال قهرمان مرد و قهرمان زن نظر می‌دهند، اما

۱. Pilgrims' Way؛ مسیری تاریخی (به طول ۱۹۲ کیلومتر) که زائران انگلیسی از شهر وینچستر در استان همپشر برای زیارت مرقد تامس بکت در کنتربری، استان کنت، طی می‌کنند.

گرچه تروی یا اوک یا فنی یا بتشبا می آیند و می روند و می میرند، جان کاگن و هنری فری و جوزف پورگراس می مانند. شبها می نوشتند و روزها کشتزارها را شخم می زدند. اینان جاودانی اند. آنها را بارها و بارها در رمانها می بینیم و همیشه چیزی مخصوص به خود دارند، چیزی که بیشتر یک نژاد را مشخص می کند و نه ویژگی هایی فردی را. روستاییان حریم بزرگ سلامت عقل هستند و روستا آخرین پایگاه خوشبختی. اینها که از بین بروند هیچ امیدی به این نژاد نیست.

با اوک و تروی و بتشبا و فنی رابین (Robin) مردان و زنان رمانها را در قد و قواره کامل شان می بینیم. در هر کتاب سه یا چهار شخصیت بارزتر هستند و همچون برقگیر برای جذب نیروی عوامل جوئی محکم می ایستند. اوک و تروی و بتشبا؛ یوستاشیا و وایلدیو و ون^۱؛ هنجارد و لوستا و فارفره^۲؛ جود و سو برایدهد و فیلوتسن^۳. میان گروه های مختلف حتی نوعی شباهت هست. آنها به عنوان فرد زندگی می کنند و به عنوان فرد با هم فرق دارند؛ اما به عنوان یک گونه هم زندگی می کنند و به عنوان گونه شباهتی با هم دارند. بتشبا بتشباست اما زن است و همتای یوستاشیا و لوستا و سو؛ گابریل اوک گابریل اوک است اما مرد است و همتای هنجارد و ون و جود. بتشبا هرقدر هم که دوست داشتنی و جذاب باشد باز ضعیف است؛ هنجارد هرقدر هم که خودرأی باشد و به بیراهه رفته باشد باز قوی است. این بخش اساسی بینش هاردی است و موضوع اصلی بسیاری از کتاب های او. زن ضعیف تر و نازکدل تر است، و به قوی تر می چسبد و دید او را تار می کند. با این همه، در کتاب های مهم تر او زندگی چه آسان در چارچوب تغییرناپذیر ریخته می شود! وقتی که بتشبا در گاری در میان گیاهانش می نشیند و در آینه کوچک به زیبایی خود لبخند می زند، می توانیم تشخیص دهیم که پیش از پایان چه سخت رنج خواهد کشید و رنج خواهد داد – و همین گواه توانایی هاردی است که

۱. Eustacia, Wildeve, Venn. ۱؛ شخصیت های رمان بازگشت بومی.

۲. Henchard, Lucetta, Farfrae؛ شخصیت های رمان شهردار کاستربریج.

۳. Jude, Sue Bridehead, Phillotson. ۳؛ شخصیت های رمان جود گنام.

از آن به‌خوبی آگاهیم. اما «لحظه» تمام طراوت و زیبایی زندگی را در خود دارد. و بارها و بارها وضع بر همین منوال است. شخصیت‌های او، هم مرد و هم زن، در نظرش مخلوقاتی هستند که جاذبه‌ای بی‌نهایت دارند. به زنان بیش از مردان دلوایسی محبت‌آمیز نشان می‌دهد و شاید به آنان علاقهٔ بیشتری دارد. زیبایی‌شان شاید بیهوده و سرنوشت‌شان شاید هولناک باشد، اما چندان که گرمی زندگی در آنها هست، در راه خود آزادند، خنده‌شان دلنشین است و قدرت آن را دارند که در دل طبیعت فرو روند و بخشی از سکوت و شکوه آن شوند یا به اوج روند و حرکت ابرها و دست‌نخوردگی بیشه‌زارهای به گل نشسته را به خود بگیرند. مردانی که رنج می‌کشند، نه چون زنان به دلیل تکیه به دیگر انسان‌ها بلکه به دلیل درگیری با سرنوشت، همدلی جدی‌تر ما را برمی‌انگیزند. برای مردی مانند گابریل اوک لازم نیست واژه‌های گذرا داشته باشیم. بر ماست که او را ستایش کنیم، هرچند که به ما این حق داده نشده است که او را بی قید و شرط دوست داشته باشیم. محکم روی پا ایستاده است و می‌تواند دست‌کم به مردانی که به او ضربه‌ای جانانه می‌زنند ضربه‌ای جانانه بزند. پیشاپیش می‌داند که از آنچه از خلق و خو نتیجه می‌شود، و نه از آموزش، چه انتظاری باید داشت. در خلق و خو باثبات و در عواطف ثابت‌قدم است و می‌تواند هشیارانه تحمل کند بی‌آنکه خود را ببازد. اما او نیز بازیچه نیست. در مواقع عادی آدمی ساده و ملال‌آور است. می‌تواند در خیابان راه برود بی‌آنکه مردم را وادارد سر بگردانند و به او خیره شوند. مرادم این است که هیچ‌کس نمی‌تواند قدرت هاردی را انکار کند — قدرت رمان‌نویس راستین را در قبولاندن این نکته به ما که شخصیت‌هایش هموعانی هستند که شور و ویژگی‌های شخصی‌شان آنها را به پیش می‌راند و در عین حال چیزی نمادین در خود دارند که در همهٔ ما مشترک است — و استعداد هاردی شاعر در همین است.

و آنگاه که قدرت هاردی را در خلق مردان و زنان بررسی می‌کنیم بیش از هر زمان دیگری از تفاوت‌های ژرفی آگاه می‌شویم که او را از هم‌تایانش متمایز می‌کند. شماری از شخصیت‌های او را در ذهن مرور می‌کنیم و از خود می‌پرسیم آنها را برای چه به یاد داریم. شور و عشق

آنها را به یاد می‌آوریم. به یاد می‌آوریم که از ته دل یکدیگر را دوست داشته‌اند - و غالباً با چه نتایج مصیبت‌باری. عشق وفادارانه اوک به بتشبا را به یاد می‌آوریم؛ شور عنان‌گسیخته اما گذرای مردانی چون وایلدیو و تروی و فیتسیپرز^۱ را؛ عشق کلایم^۲ را به مادرش، عشق پدرانۀ رشک‌آمیز هنچارد به الیزابت جین را به یاد می‌آوریم. اما یادمان نمی‌آید که چگونه عشق می‌ورزیدند. یادمان نمی‌آید چگونه حرف می‌زدند و تغییر می‌کردند و با یکدیگر آشنا می‌شدند، با ظرافت، تدریجی، گام به گام و مرحله به مرحله. روابطشان از آن دغدغه‌های فکری و ظرافت‌های ادراک که بسیار ناچیز می‌نماید اما بسیار عمیق است تشکیل نشده است. در همه کتاب‌ها عشق یکی از واقعیت‌های بزرگی است که زندگی انسان را شکل می‌دهد. اما فاجعه است؛ ناگهانی و توفنده رخ می‌دهد و چیز چندانی نمی‌توان درباره‌اش گفت. گفت‌وگوی میان دلدادگان آنگاه که به شور و احساس آمیخته نیست واقع‌بینانه یا فلسفی است، گویی انجام وظایف روزانه‌شان میل بیشتری در آنها برای چون‌وچرا در زندگی و هدف آن، و نه کندوکاو در احساسات یکدیگر، برمی‌انگیزد. حتی اگر قدرت آن را می‌داشتند که احساسات‌شان را تحلیل کنند زندگی پرهیجان‌تر از آن است که به آنها فرصت بدهد. آنها برای برآمدن از پس ضربه‌های قاطع و ترفندهای عجیب و غریب و خبثت دم‌افزون سرنوشت به همه قدرت‌شان نیاز دارند. قدرتی برای‌شان نمی‌ماند که آن را صرف ظرافت‌ها و نرمی‌های کم‌دی انسانی کنند.

بدین‌گونه، زمانی فرامی‌رسد که می‌توانیم با یقین بگوییم که پاره‌ای از کیفیاتی را که در آثار رمان‌نویسان دیگر بیشترین لذت را به ما بخشیده‌اند در هاردی نمی‌یابیم. او کمال جین آستن^۳ یا شوخ‌طبعی مردیث^۴ یا وسعت دید ثکری^۵ یا قدرت فکری اعجاب‌انگیز تالستوی را ندارد. در

۱. Fitzpiers؛ از شخصیت‌های رمان جنگل‌نشینان.

۲. Clym؛ از شخصیت‌های رمان بازگشت بومی.

۳. Jane Austen (۱۸۱۷-۱۷۷۵)؛ بانوی داستان‌نویس انگلیسی.

۴. George Meredith (۱۸۲۸-۱۹۰۹)؛ شاعر و داستان‌نویس انگلیسی.

۵. William M. Thackeray (۱۸۱۱-۶۳)؛ داستان‌نویس انگلیسی خالق بازار خودفروشی.

آثار نویسندگان بزرگ کلاسیک نتیجه چنان قطعی دارد که برخی صحنه‌ها را، علاوه بر داستان، ورای دسترس تغییر قرار می‌دهد. نه می‌پرسیم ربط اینها به روایت چیست و نه از آنها برای تفسیر مشکلاتی استفاده می‌کنیم که در پیرامون صحنه قرار دارد. خنده‌ای و برافروختگی چهره‌ای و چند کلمه گفت‌وگو، همین کافی است؛ سرچشمه لذت ما ابدی است. اما هاردی از این تمرکز و کمال بهره‌ای ندارد. نور او مستقیماً بر قلب آدم نمی‌تابد. از روی آن می‌گذرد و به تاریکی خلنگزار و درختان دستخوش طوفان می‌رسد. وقتی که به اتاق نگاه می‌کنیم گروه کنار بخاری پراکنده شده است. هر مرد یا زنی به تنهایی با طوفان می‌جنگد و زمانی که کمتر از هر وقتی زیر نگاه دیگر انسان‌هاست بیش از هر زمانی خود را آشکار می‌سازد. آنها را به خوبی پیر یا ناتاشا^۱ یا بکی شارپ^۲ نمی‌شناسیم. آنها را آنچنان که بر دیدارکننده اتفاق می‌افتد، بانوی عالی‌مقام و ژنرالی در میدان نبرد از هر جهت شناخته شده‌اند نمی‌شناسیم. از پیچیدگی و درگیری و آشوب افکارشان خبر نداریم. از لحاظ جغرافیایی نیز آنها در همان پهنه روستایی انگلیسی ثابت می‌مانند. هاردی به‌ندرت، و همیشه با نتایج ناگوار، اجازه می‌دهد که خرده‌مالکان، یا کشاورزان، طبقه بالادست خود در پایگان اجتماعی را توصیف کنند. در اتاق پذیرایی و باشگاه شبانه و سالن رقص، آنجا که مردم مرفه و تحصیل‌کرده گرد هم می‌آیند، آنجا که کم‌دی شکل می‌گیرد و تفاوت‌های شخصیت آشکار می‌شود، هاردی خام‌دست و معذب است. اما عکس آن نیز به همین اندازه صادق است. اگر مردان و زنان او را در روابطشان با یکدیگر نشناسیم، آنها را در ارتباطشان با زمان و مرگ و سرنوشت می‌شناسیم. اگر هیجان آنی آنها را در برابر زرق و برق و جمعیت شهرها نمی‌بینیم، هیجان آنها را در برابر زمین و طوفان و فصل‌ها می‌بینیم. نگرش آنها را نسبت به شماری از بزرگ‌ترین مشکلاتی که ممکن است سر راه بشر قرار گیرد می‌دانیم. آنها در یاد ما ابعادی بزرگ‌تر از انسانهای فانی پیدا

۱. شخصیت‌های جنگ و صلح تالستوی.

۲. شخصیت بلزار خودفروشی ثکری.

می‌کنند. می‌بینیم‌شان، نه با جزئیات بلکه در ابعادی بزرگ و شاخص. تس را با لباس خواب در حال خواندن دعای غسل تعمید می‌بینیم «با نشانی از بزرگی کم و بیش شاهوار». مارتی ساوث^۱ را می‌بینیم «همچون کسی که با بی‌اعتنایی ویژگی جنسیت را برای کیفیت والاتر انسانیت انتزاعی طرد کرده است»، که بر گور وینتربورن (Winterbourne) گل می‌گذارد. گفتارشان وقار و شعر کتاب مقدس را دارد. نیرویی در خود دارند که نمی‌توان تعریفش کرد، نیروی عشق یا نفرت، نیرویی که در مردان باعث شورش در برابر زندگی است، و در زنان حکایت از ظرفیت نامحدود برای تحمل رنج دارد، و همین است که بر شخصیت غلبه دارد و ما را بی‌نیاز می‌کند از اینکه ویژگی‌های ظریف‌تر پنهان را ببینیم. این توان تراژدی‌آفرینی است؛ و اگر بناست هاردی را در میان هم‌تایانش جای دهیم، باید او را بزرگ‌ترین تراژدی‌نویس در میان رمان‌نویسان انگلیسی بنامیم.

* * *

در برابر چنین توانی این احساس به ما دست می‌دهد که آزمون‌های معمولی که در مورد ادبیات داستانی به کار می‌گیریم بسیار بهبوده است. آیا بر این تأکید داریم که رمان‌نویس بزرگ باید استاد نثر آهنگین باشد؟ هاردی چنین نبود. او با خردمندی و صداقتی انعطاف‌ناپذیر راهش را به عبارتی که می‌خواهد پیدا می‌کند و این عبارت معمولاً گزندگی فراموش‌نشده‌اش دارد. و اگر نتواند، با هر تغییر لحن بی‌پیرایه یا ناپخته یا کهنه، گاه با نهایت خام‌دستی، گاه با شرح و بسطی کسالت‌بار، سر می‌کند. تحلیل هیچ سبکی در ادبیات، بجز سبک اسکات، به این دشواری نیست؛ در ظاهر بسیار بد است، اما دقیقاً به هدفش دست می‌یابد. چه بسا بکوشیم زیبایی یک جاده روستایی پرگل و لای یا زیبایی کشتزار ساده گیاهان ریشه‌ای در زمستان را توجیه کنیم. و بعد، از میان همین عناصر خشکی و ناپرووردگی نثر او، مانند خود دوربیتشر، فاخر جلوه خواهد کرد؛ این نثر با طینتی از زبان و فرهنگ لاتینی پیش خواهد رفت؛ خود را به شکل تقارنی عظیم و به‌یاد ماندنی مانند تپه ماهورهای عریان او

۱. Marthy South؛ شخصیتی در جنگل‌نشینان.

درخواهد آورد. از طرف دیگر، آیا از رمان‌نویس می‌خواهیم که احتمالات را در نظر بگیرد و به واقعیت نزدیک بماند؟ برای یافتن چیزی نزدیک به خشونت و پیچ و خم در پیرنگ رمان‌های هاردی می‌بایست به نمایش دوره‌الیزابت برگردیم. با این همه، داستان او را هنگام خواندن درست می‌پذیریم؛ افزون بر این، آشکار می‌شود که خشونت و شور و هیجان آثار او، وقتی که ناشی از عشق عجیب روستایی‌وار و بی‌چشم‌داشت به چیزی غیرعادی است، بخشی از آن روح شوریده‌شعر است که با تمسخر و بیرحمی شدید هیچ قرائتی از زندگی را چه بسا با عجیب بودن خود زندگی برابر نمی‌بیند، و هیچ نمادی از بوالهوسی و بی‌خردی را آن‌قدر مبالغه‌آمیز نمی‌داند که نتواند وضع شگفت‌انگیز هستی ما را بازنمایی کند.

اما هنگام بررسی ساختار عظیم رمان‌های وسکس چسبیدن به نکات ریز نامربوط به نظر می‌رسد - این شخصیت، آن صحنه، این عبارت حاوی زیبایی ژرف و شاعرانه. هاردی چیزی بزرگ‌تر از اینها برایمان به ارث گذاشته است. هر یک از رمان‌های وسکس نه یک کتاب بلکه چندین کتاب است. این رمان‌ها گستره‌ای بزرگ دارند و می‌توان انتظار داشت که پر از نقص باشند - شماری ناموفق‌اند و شماری دیگر فقط جنبه نادرست نبوغ خالق‌شان را نشان می‌دهند. اما بی‌شک، هنگامی که خود را به‌طور کامل تسلیم آنها می‌کنیم، هنگامی که تأثیر کلی آنها را بر خودمان ارزیابی می‌کنیم، نتیجه مؤثر و رضایت‌بخش است. از یوغ و تنگ‌نظری تحمیلی زندگی رها شده‌ایم. تخیل‌مان گسترش و تعالی یافته است؛ شوخ‌طبعی‌مان ارضاء شده است؛ زیبایی زمین را تا ته نوشیده‌ایم. همچنین به مأمن روحی اندوهناک و فکور رانده شده‌ایم که حتی در غمناک‌ترین حالتش با نهایت صداقت رفتار کرد و، حتی زمانی که بیشترین وسوسه‌خشم را داشت، هرگز شفقت عمیق نسبت به آلام مردان و زنان را فرونگذاشت. بنابراین آنچه هاردی به ما داده است رونوشت صرف زندگی در زمان و مکانی معین نیست. بینشی است درباره‌ی جهان و سرنوشت انسان بدان‌گونه که خود را بر تخیلی توانمند آشکار ساختند، بر نبوغی ژرف و شاعرانه، بر روحی رئوف و انسانی.



غروب روزی از اواخر ماه مه، مرد میانسالی پای پیاده از شاستن (Shaston) به دهکده مارلوت^۱ (Marlott) در درّه مجاور بلیکمر (Blakemore) یا بلک مور (Blackmoor) به خانه می‌رفت. پاهایش سست و ضعیف بود، اریب‌وار راه می‌رفت و در راه رفتن به چپ میل می‌کرد. گاه سری می‌جنباند، گویی چیزی را تأیید می‌کرد، هر چند به چیز خاصی نمی‌اندیشید. زنبیل مخصوص تخم مرغ را، که اینک خالی بود، بر بازو افکنده بود، پرز کلاهش آشفته بود، و قسمتی از لبه‌اش، آنجا که معمولاً هنگام برداشتنش انگشت شست او با آن تماس می‌یافت، فرسوده شده بود. چندی که گذشت به کشیش سالخورده‌ای برخورد که بر مادیان قزلی سوار بود و همچنان‌که می‌رفت آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد.

مرد زنبیل به دست گفت: «شب بخیر.»

کشیش گفت: «شب بخیر، سر جان.»

مرد پیاده یکی دو قدم که رفت ایستاد، برگشت و گفت: «معذرت می‌خواهم آقا، آن روز نیز همین وقتها در این راه به هم برخوردیم، و من

۱. نام واقعی این دهکده‌ها در دورست – (Dorset)، استانی در جنوب انگلستان – شفتسبری (Shaftesbury) و منهال (Manhull) است. هاردی خلق منطقه خیالی «وسکس» را در به‌دور از مردم شوریده (۱۸۷۴) آغاز کرد؛ و جغرافیای سراسر رمان‌های وسکس او دورست، سامرست (Somerset)، ویلتشر (Wiltshire) و دون (Devon) است، هرچند نام بیشتر این محل‌ها تغییر داده شده است. برای مثال دورچستر به «کاستربریج» تغییر نام یافت و در این رمان سالیسبری (Salisbury) «ملچستر» و وینچستر (Winchester) «وینتنستر» شده است.

۲. Sir John؛ لفظ Sir عنوان اشرافی است، چون حضرت اشرف. – م.

به شما شب بخیر گفتم و شما مثل حالا در جواب گفتید شب بخیر سر جان.»

کشیش گفت: «بله، گفتم.»

«یک بار پیش از این هم، حدود یک ماه پیش.»

«بله، شاید.»

«خوب، چطور شد من جک دوربی فیلد (Jack Durbeyfield) را که خرده‌ریز فروش دوره‌گردی بیش نیستم در این چند بار سر جان صدا کردید؟»

کشیش یکی دو قدم به او نزدیک شد.

گفت: «هیچی، همین‌طور.» و پس از لحظه‌ای تأمل افزود: «به علت کشفی بود که چنددی پیش در این زمینه کردم: داشتم برای تاریخ جدیدی که دربارهٔ ولایت می‌نویسم شجرهٔ انساب را تعقیب می‌کردم. من کشیش ترینگم (Tringham) باستانشناس هستم، اهل استاگفوت لین (Stagfoot Lane). دوربی فیلد، تو هیچ می‌دانی که نمایندهٔ همان خاندان قدیمی دوربرویلی (D'urbervilles) هستی که اصلش به سر پیگن دوربرویل (Sir Pagan D'urberville) می‌رسد — همان شوالیهٔ مشهوری که بر طبق طومار صومعهٔ بیتل^۱ (Battle Abbey Roll) با ویلیام فاتح^۲ از نرماندی^۳ آمد؟»

«خیر آقا. قبلاً هرگز چنین چیزی نشنیده بودم!»

«بله، این عین واقع است. چانه‌ات را یک کمی بالا بگیر تا نیم‌رخت را درست ببینم. بله، چانه و بینی دوربرویل است — کمی تغییر شکل داده است. جد شما یکی از دوازده شوالیه‌ای بود که لرد استره‌ماویلا (Lord of Glamorganshire) را در نرماندی، در حمله به گلامورگانشر (Glamorganshire) کمک کرد. شاخه‌هایی از خاندانت در این بخش از انگلستان سراها و

۱. صومعهٔ بتل صومعه‌ای بندیکتی بود که ویلیام فاتح آن را نزدیک هستینگز بنا کرد.

۲. William the Conqueror (۱۰۸۷-۱۰۲۷)؛ یا ویلیام حرامزاده، فرزند نامشروع دوک نرماندی بود که در سال ۱۰۶۶ به انگلستان حمله کرد و به‌عنوان شاه انگلستان تاجگذاری نمود. — م.

۳. Normandy؛ ولایتی در شمال غربی فرانسه. — م.

دم و دستگاههایی برای خود داشتند - اسمشان در «طومار سالانه»^۱، متعلق به عهد شاه استیون (King Stephen) آمده است. در عهد سلطنت کینگ جان (King John)، یکی از آنها آنقدر ثروتمند بود که سرایی اربابی به شهسواران مهمان‌نواز^۲ بخشید، و در عهد ادوارد (Edward) دوم، از جد شما - براین (Brian) - برای شرکت در شورای بزرگ وست‌مینستر (Westminster) دعوت شد. در زمان اولیور کرامول^۳، کمی تنزل کردید - اما نه آنقدر؛ در عهد سلطنت چارلز دوم (Charles the Second) به خاطر وفاداری به سلطنت، افراد خاندان شما به منصب شهسواران بلوط شاهانه (Knights of the Royal Oak) مفتخر شدند. هیئات! نسل‌ها سر جان در میان شما بوده، و اگر عنوان و منصب شوالیه مثل منصب بارونی (Baronetcy) یک چیز موروثی بود - که البته در زمانهای قدیم بود و از پدر به پسر به ارث می‌رسید - بله، در آن صورت شما هم حالا «سرجان» بودید.»

«راستی می‌فرمایید!»

کشیش در پایان سخنانش، همچنان‌که با ضربات شلاق ساق پای خویش را می‌نواخت، گفت: «خلاصه، به زحمت خاندانی مثل این در انگلستان پیدا می‌شود.»

دوربی فیلد گفت: «عجب، که می‌فرمایید همچو خاندانی نیست؟ آن وقت مرا ببین که سال بعد سال از این در به آن در می‌زنم، انگار از خودم بی‌سر و پا تر در تمام محل نیست... و آن وقت، آقای ترینگم، چه مدت است که مردم از این جریان اطلاع پیدا کرده‌اند؟»

کشیش گفت تا آنجا که می‌داند این جریان از خاطرهای رفته است و اصولاً نمی‌توان گفت که کسی از این جریان اطلاع دارد؛ و افزود که او تحقیقاتش را در بهار سال پیش شروع کرده است، و روزی که داشته

۱. طومارهای بزرگ خزانه شامل حساب‌های ثبت‌شده گوناگون نمایندگان پادشاه یا ملکه و دیگران برای سال مالی.

۲. Knights Hospitaller؛ فرقه‌ای دینی و نظامی در اورشلیم که در قرن ۱۱ جهت پرستاری از زائران بیمار تأسیس شده بود. - م.

۳. Oliver Cromwell (۱۶۵۸-۱۵۹۹)؛ رجل معروف نظامی و سیاسی و دینی انگلیسی که در جنگ داخلی پارلمان را به پیروزی رساند. - م.

تحولات خاندان دوربرویل را دنبال می‌کرده تصادفاً چشمش بر نام دوربی فیلد افتاده که بر ارابه‌اش، یعنی ارابه دوربی فیلد، نوشته شده بوده، و همین او را به پرس و جو درباره پدر و پدربزرگش واداشته و قضیه را آنقدر دنبال کرده که دیگر شک و شبهه‌ای برایش باقی نمانده است. گفت: «اولها نمی‌خواستم با این خبری که فایده‌ای هم برای شما ندارد ناراحتی خاطری برایت فراهم کنم. اما خوب، گاهی اوقات کنجکاوی مانع می‌شود. فکر کردم ممکن است خودت هم چیزهایی در این باره بدانی.»

«بله، درست است، یکی دوبار چیزهایی شنیدم؛ شنیدم که خانواده‌ام پیش از آنکه به بلک‌مور بیایند روزگار بهتری داشته‌اند. اما توجهی نکردم، گفتم لابد به عوض حالا که یک اسب داریم آن وقتها دو تا اسب داشته‌ایم. البته یک قاشق نقره قدیمی و یک مهر حکاکی شده قدیمی هم در خانه داریم. ولی پناه بر خدا - قاشق و مهر چیست؟ - فکرش را بکن که این همه مدت، من و این نجبای دوربرویل از یک خون و یک شجره بوده‌ایم - می‌گفتند پدر بزرگم اسراری داشته، و زیاد از این که از کجا بوده و از کجا آمده حرف نمی‌زده - و، جسارت نباشد آقای کشیش، حالا دودمان از کجا بلند می‌شود، یعنی ما دوربرویلها حالا کجا زندگی می‌کنیم؟»

«جایی زندگی نمی‌کنید... به‌عنوان یک خاندان ولایتی منقرض شده‌اید.»

«جای تأسف است.»

«بله، به اصطلاح شجره‌نامه‌های مجعول، نسل مردشان منقرض شده... یعنی نابود شده... از بین رفته است.»

«پس مقبره خاندان ما کجا است؟»

«در کینگزبری - ساب - گرین‌هیل (Kingsbere-Sub-Greenhill): ردیف به ردیف امثال شما در سرداب‌ها، با پیکره‌هاشان زیر طاقهای مرمر پربرک^۱.»

«عمارات و املاک خانواده ما کجا است؟»

«دیگر چیزی ندارید.»

«ها؟ زمین هم نداریم؟»

۱. سنگ آهکی سخت که از شبه جزیره پربرک (Purbeck) در ساحل دوربیت در جنوب غربی انگلستان به دست می‌آید.

«نه، البته همان‌طور که گفتم یک وقت زیاد داشتید، چون خاندان شما شاخه‌ها و شعبات متعددی داشت. در این ولایت، مقری در کینگزبری (Kingsbere) داشتید، یکی هم در شرتن (Sherton) —مقر دیگری هم در میل‌پاند (Millpond)، و باز یکی دیگر در لالستد (Lullstead)، یکی هم در ول‌بریج (Wellbridge).»

«به نظر شما روزی دوباره پا نخواهیم گرفت؟»

«آه... این را دیگر من نمی‌دانم!»

دوربی‌فیلد پس از مکث کوتاهی گفت: «آن وقت به نظر شما بهتر است من چکار بکنم؟»

«اوه، هیچ، هیچ. جز این که خاطرت را با این اندیشه تهذیب کنی که قدرتمندان چگونه سقوط می‌کنند! البته برای تاریخ‌نویسان و نسب‌شناسان محلی موضوع جالبی است... همین. در میان روستاییان همین ولایت خانواده‌های بسیاری را می‌توان یافت که آنها هم یک وقت جلال و جبروتی برای خود داشته‌اند... شب بخیر!»

«ولی آقای کشیش، نمی‌فرمایید به افتخار این جریان گیلای آبجو با هم بزنیم؟ مهمانسرای قطره ناب (Pure Drop) آبجوی بسیار خوبی دارد... هر چند به پای آبجوی رالیور (Rolliver) نمی‌رسد.»

«نه، متشکرم دوربی‌فیلد — امشب نه. امشب به قدر کافی خورده‌ای.»
کشیش به این ترتیب به گفتگو پایان داد، و به راه خود رفت، در حالی که در باب مناسبت عمل خود، در این که این اطلاعات غریب را به این مرد داده بود، خالی از تردید نبود.

پس از رفتن او دوربی‌فیلد تأمل‌کنان چند قدمی راه پیمود، سپس بر سبزه کنار راه نشست و زنبیل را جلو خود گذاشت. چند دقیقه‌ای که گذشت جوانی از دور پدیدار شد، که در جهت موافق حرکت او پیش می‌آمد. دوربی‌فیلد همین که او را دید دستش را بالا آورد، و جوان بر سرعت گام‌هایش افزود و نزدیکتر آمد. دوربی‌فیلد گفت: «پسر، این زنبیل را بردار! می‌خواهم بروی و کاری برایم انجام دهی.»

جوان ترکه‌ای ابرو در هم کشید و گفت: «جان دوربی فیلد، تو کی هستی که به من دستور میدی و پسر صدام میکنی؟ همون طور که من اسم تو را میدونم تو هم اسم مرا میدونی!»

«می‌دانی، آره؟ قضیه همین است... قضیه همین است! حالا به حرفم گوش بده، و پیغامی که می‌گویم ببر... خوب فرد (Fred)، قضیه این است که من یکی از نجبا هستم - و این قضیه همین امروز بعدازظهر - همین بعدازظهر - کشف شده.» دوربی فیلد این را گفت، و همان طور که نشسته بود بدنش را عقب کشید و با لذت تمام در میان گلهای مروارید لم داد. جوان در مقابلش ایستاده بود و از فرق سر تا نوک پا براندازش می‌کرد.

دوربی فیلد همان طور که دراز کشیده بود در ادامه سخن گفت: «سر جان دوربرویل،... بله، من اینم. یعنی اگر شوالیه‌ها هم مثل بارونها بودند - که هستند. تاریخ درباره من خیلی چیزها نوشته. جوان تو چیزی به اسم کینگزبری - ساب - گرین هیل به گوشت خورده؟»

«بله که خورده. بازار مکاره گرین هیل. رفتم.»

«خوب، زیر کلیسای آن شهر...»

«آنجا شهر نیست؛ لاقل آن وقتی که من دیدم شهر نبود... یک جای

کوچک فزرتی بود...»

«پسر جان، جایش مهم نیست، چیزی که می‌خواهم بگویم این نیست. زیر کلیسای همان بخش، آرامگاه اجداد من است... صدها نفر از آنها - با نشانهای نجابت خانوادگی و جواهرات، در تابوتهای قلعی بزرگی که خروارها وزن دارند مدفونند. در تمام ولایت وسکس (Vessex) جنوبی آدمی نیست که خانواده‌ای به بزرگی و نجابت خانواده من داشته باشد.»

«ا؟»

«خوب، حالا زنبیل را بردار و برو به مارلوت؛ به مهمانسرای قطره ناب که رسیدی بگو فوراً اسب و کالسکه‌ای بفرستند که مرا به خانه ببرد؛ و با کالسکه کمی عرق نیشکر هم در یک بطری کوچک بفرستند و پولش را به حسابم بنویسند. بعد هم می‌روی خانه و زنبیل را می‌بری و به زخم می‌گویی که رختشویی را بگذارد کنار، چون دیگر احتیاجی نیست - و منتظر من بماند، که خبر خوشی برایش دارم.»

همان‌طور که جوان با قیافهٔ مردّد ایستاده بود، دوربی‌فیلد دست در جیب کرد و شیلینگی از جیب درآورد: یکی از همان معدود سکه‌هایی که جیش همیشه با آنها آشنا بود.

«جوان، این هم مزد زحمت.»

این امر نظر جوان را در ارزیابی موقعیت تغییر داد. گفت: «چشم، سر جان. متشکرم. امر دیگری ندارید؟»

«به خانه بگو برای شام دنبلان بره درست کنند... اگر گیر آوردند، اگر نه سوسیس خون و پیه... اگر آن هم نشد رودهٔ خوک کافی است.»

«چشم، سر جان.»

جوان زنبیل را برداشت، همین که راه افتاد صدای طبل و شیپور از جانب دهکده به گوش رسید.

دوربی‌فیلد گفت: «این سر و صدا چیست؟ برای این جریان من نیست؟»

«روز پیاده‌روی باشگاه زن‌ها است، سر جان. دختر شما هم یکی از

اعضای همین باشگاه است.»

«درست است... داشتم به چیزهای مهمتری فکر می‌کردم، فراموش

کرده بودم. خوب، زودتر عجله کن برو مارلوت، و بگو کالسکه را برایم

بفرستند، آن‌وقت شاید با کالسکه بازدیدی هم از این باشگاه کردم...»

جوان رفت، و دوربی‌فیلد در میان سبزه‌ها و گل‌های مروارید در پرتو

خورشید شامگاهی به انتظار لم داد. مدتی ذی‌روحی از این راه نگذشت،

و صدای طبل و شیپور تنها صوت بشری بود که بر حاشیهٔ تپه‌های

نیلگون شنیده می‌شد.



شهرک مارلوت در میان فراز و فرودهای بخش شمال شرق درّهٔ زیبای

بلک‌مور واقع است. درّهٔ بلک‌مور ناحیه‌ای است محصور، و هر چند بیش

از چهار ساعت راه با لندن فاصله ندارد پای سیاحان و دورنماسازان بدان

نرسیده است.

از بالای تپه‌هایی که در برش گرفته‌اند بهتر می‌توان آن را دید و، جز در فصل خشک و بی‌بازان تابستان، مواقعی که هوا بد است، گردش بی‌راهنما در راه‌های تنگ و پریچ و گل و شُل گرفته‌اش ای بسا مایه ملال و ناخرسندی خاطر گردد.

این بخش حاصلخیز و محصورى که دشتهایش هرگز رنگ نمی‌بازند و چشمه‌هایش هرگز خشک نمی‌شوند، از سمت جنوب به خرپشته‌هایی محدود می‌شود که زمینهای مرتفع هامبلدن هیل (Hambleton Hill)، بولبارو (Bulbarrow)، نتل کومب-تاوت (Nettlecombe-Tout)، داگری (Dogbury)، های استوی (High Stoy) و باب داون (Bubb Down) را در بر می‌گیرند. مسافری که از ساحل به سوی این نقطه پیش می‌آید چون بیست میلی در جهت شمال پیمود و از این نشیبه‌های آهکی و مزارع گذشت، ناگهان به حاشیه‌ی یکی از این پرتگاهها می‌رسد و بی‌اختیار از مسرت و تعجب برجا می‌ماند: زیرا سرزمینی را زیر پای خود می‌بیند که با آنچه از آن گذشته بود مطلقاً فرق دارد. اینک تپه‌هایی که در پشت سر می‌بیند بسته نیستند، خورشید با چنان گشاده‌رویی بر مزارع می‌تابد که سیمایی نامحدود به چشم‌انداز می‌دهد؛ کوچه‌باغها سفیدی می‌زنند، پرچینها کوتاه و تنگ‌بافتند و جوّ محیط بی‌رنگ است. در اینجا، در این درّه، به نظر می‌رسد که جهان را بر مقیاس کوچک و ظریفی ساخته‌اند: مزارع، قطعات چمنی کوچکی بیش نیستند؛ آنقدر کوچکند که از آن بالا که نگاه کنید پرچینهای اطرافشان به نظر چون تارهای تیره‌ای می‌نمایند که بر گرد سبزه‌های کم‌رنگ‌تری بسته شده باشند. هوای پایین رخوت‌آور است، و چنان به رنگ لاجورد آغشته است که آنچه نقاشان «دورنمای میانی» اش می‌خوانند از این صبغه بی‌بهره نیست، حال آنکه رنگ افق فراسو از این هم تندتر است. عدّه زمینهای مزروعی معدود و محدود است، اما خود چشم‌انداز، با استثناهایی، وسیع و پوشیده از سبزه‌زار و درختان شاداب و تپه‌ها و درّه‌های کوچکتری است که در دل درّه بزرگ جای گرفته‌اند. آری، چنین است درّه بلک‌مور.

این ناحیه از لحاظ تاریخی و جغرافیایی - هردو - جالب است: این درّه در زمانهای قدیم به «جنگل گوزن سفید» (Forest of White Hart) معروف بود: و این تسمیه براساس افسانه غریبی بود که در عهد سلطنت هنری سوم (King Henry III) در افواه جاری بود حاکی از این که فردی به نام توماس دولالیند (Thomas de la Lynd) گوزن سفید زیبایی را کشته بود که شاه آن را دنبال کرده و در تنگنا انداخته و بر او رحم آورده و از کشتنش گذشته بود. آن فرد به خاطر این عمل تاوان سنگینی پرداخته بود. این سرزمین، در آن روزگار، و حتی تا این اواخر، جنگلی انبوه بود. حتی حالا هم نشانهایی از گذشته، به صورت بیشه‌هایی از درختان بلوط کهنسال و ردیفهای نامنظم درختان الواری که هنوز بر دامنه‌های آن دیده می‌شوند - و نیز درختان تنه‌پوکی که بر مراتعش سایه می‌افکنند - به چشم می‌خورند. باری، جنگلها از بین رفته‌اند، اما رسوم کهنی که با سایه‌هاشان پیوند داشته هنوز پا برجایند، و بسیاری از این رسوم در هیأت‌های مبدل و مسخ شده‌ای باقی مانده‌اند. برای مثال، رقص اول ماه مه به صورت تفریح عمومی یا به اصطلاح محل به صورت «گردش جمعی» انجام می‌شود - چنان‌که در این بعد از ظهر می‌بینیم.

این گردش، برای جوانان مارلوت واقعه جالبی بود، هر چند کسانی که در این جشن شرکت می‌کردند خود متوجه نکته اصلی جریان نبودند. لطف این جریان نه از این جهت بود که این رسم را نگه می‌داشتند و در هر «سالروز»ی دسته‌جمعی از میان شهرک و مزارع می‌گذشتند و می‌رقصیدند، بلکه بیشتر در این بود که همه افراد این گروه را منحصرأً زنان تشکیل می‌دادند. در اجتماعات مردها چنین مراسمی، هر چند رو به نابودی داشتند، به‌هرحال کم نبودند. اما خواه در اثر حجب و کمروبی جنس لطیف، یا برخورد زننده اقوام و آشنایان مرد با این گونه تفریحات، این قبیل اجتماعات زنانه‌ای که هنوز باقی مانده بودند از رشد و کمال بازداشته شده بودند. باشگاه زنان مارلوت هم تنها به یمن «جشن بزرگداشت خدای خرمن^۱» زنده مانده بود. این باشگاه صدها سال این

۱. Cerealia: الهه خرمن، در افسانه‌های رومی. - م.

گردش گروهی را، اگر هم نه در مقام جمعیتی تعاونی دست کم به صورت نوعی انجمن خواهران، حفظ کرده بود و هنوز هم آن را به انجام می‌رساند.

اعضای این گروه همه پیرهن بلند و سفید به تن داشتند، که یادگار روزگاران گذشته بود، آنگاه که شادابی و «ماه مه» مترادف هم بودند: مدت‌ها پیش از آنکه عادت خیره شدن در زنان، احساسات و عواطف را به سطحی یکنواخت و مبتذل تنزل دهد. دسته زنان ابتدا دو به دو، بر گرد کلیسای بخش طواف می‌کرد. خورشید بر پیکرهاشان می‌تافت و پیکرهاشان را بر زمینه پیشنهادی پیچک گرفته خانه‌ها منعکس می‌کرد و واقعیت و خیال را به هم می‌آمیخت؛ چون هر چند همه جامه سفید به تن داشتند در آن میان هیچ جامه سفیدی به دیگری مانند نبود: بعضیها سفید یکدست بودند، بعضیها سفیدی که تهرنگی آبی‌گونه داشت، و بعضیها، خاصه جامه‌های زنان جاافتاده - که شاید سالیان سال در صندوق مانده بودند - به‌رنگی مرده‌گون، و به‌سبک دوره جورج^۱ بودند.

هر زن یا دختر، علاوه بر جامه سفیدی که پوشیده بود ترکه پوست‌کنده بیدی به دست راست و دسته گلی سفید به دست چپ داشت. ترکه و گل را دختران و زنان خود بریده و پوست کنده و چیده بودند.

در میان جمع، تنی چند از زنان میانسال و حتی زنان پیر و جاافتاده نیز بودند: گیسوان نقره‌فام و چهره پرچین و چروکشان - که نشانهای گذشت زمان و مرارت ایام بود - در این جمع شاداب، قیافه‌ای عجیب و رقت‌بار به آنان می‌داد. اگر به چهره دلواپس هر یک از این زنان باتجربه نگاه می‌کردید که گذشت سالیان آنها را به مرحله‌ای نزدیک کرده بود که بگویند «مرا از اینها خوشی نیست»^۲ شاید چیزهایی می‌یافتید بیش از آنچه

۱. سبک معماری و هنر انگلیسی متعلق به سالهای ۱۷۱۴ تا ۱۸۲۰ که قرینه‌سازی از اجزای اصلی آن به‌شمار می‌رود و بناهای آن از آجر ساخته شده است و سنگ و چوب در آن بیشتر جنبه تزیینی دارد (باید توجه داشت که وقایع رمان مربوط به حوالی سال ۱۸۸۰ است).
۲. کتاب جامعه سلیمان، باب ۱۲، آیه ۱، در باب پیری.

در رخساره همقطاران جوانشان می‌یابید. اما از این معمران بگذریم و بر آنهایی نظر افکنیم که قلب زندگی در زیر سینه‌بندشان، گرم و تند می‌تپد. در حقیقت اکثریت این جمع را دختران تشکیل می‌دادند، گیسوان زیبایشان در پرتو خورشید، ته‌رنگها و سایه‌روشنهای زرین و خرمایی و قهوه‌ای تیره را منعکس می‌داشت. بعضی چشمانشان، و برخی بینی‌شان زیبا بود، و بعضی دهان و اندام زیبا داشتند. کم نبودند کسانی که همه را یکجا داشتند. و اینک که مورد تماشای خاص و عام بودند نمی‌دانستند با لب و دهنشان چه کنند، سرشان را چگونه و به چه حال نگه دارند، و خود را از دستپاچگی برهانند. و این احوال در تمام آنها مشهود بود و نشان می‌داد که اینها دخترانی به‌راستی روستایی و ناآشنا به چشم بیگانه‌اند. و با آنکه آفتاب بر پیکرشان می‌تافت و آنها را گرم می‌کرد، هر یک در درون خود نیز خورشید کوچکی داشت که جان را به نوازش گرمای آن می‌سپرد: رؤیایی، عشقی، سرگرمی، دست کم امید واهی و دوری - که هر چند در آرزوی وصول به چیزی نبود، همانند هر امیدی همچنان بود و به زندگی ادامه می‌داد. بنابراین همه بشّاش و خنده‌رو، و بسیاری از ایشان شوخ و شنگ بودند.

به مهمانسرای قطره‌ناب رسیدند، و چون به شاهراه پیچیدند تا از درِ چپری بگذرند و وارد چمن شوند یکی از زنان گفت: «وای خدا! تس دوربی‌فیلد (Tess Durbeyfield)، این پدرت نیست که تو اون کالسکه نشسته!»

دختری جوان در پاسخ به این اظهار نظر سر برگرداند. دختری بود زیبا و خوش اندام؛ شاید از بعضی از دیگران خوشگل‌تر نبود، اما دهان شقایق‌گونه و با حالت، و چشمان درشت معصومش، رنگ و شکل و شمایلش را جلوه بیشتری می‌داد. نوار سرخ‌رنگی بر گیسوانش زده بود، و از این جمع سفیدپوش تنها کسی بود که می‌توانست از داشتن چنین آرایه زیبایی به خود بی‌بالد. چون سر برگرداند پدرش را دید که در کالسکه مهمانسرا نشسته است. کالسکه را دختری آشفته مو و قلچماق می‌راند که سرآستینش را تا آرنج بالا زده بود. این دختر، خدمتگار مهمانسرا و همه فن حریف بود، که به اقتضای موقع مهتر و کالسکه‌ران نیز می‌شد.

دوربی فیلد بر پشت تکیه داده بود و در حالتی خلسه‌وار چشمانش را بسته بود و دست تکان می‌داد و زیر لب زمزمه می‌کرد: «دخمه خانوادگی بزرگی در کینگزبری دارم... اجداد شوالیه‌ام در تابوتهای قلعی!...»
 دخترها کرکر خندیدند، بجز دختری که نامش تس بود و چون دید پدرش خود را مسخره خاص و عام کرده است کم‌کم بدنش داغ شد.
 تندتند گفت: «چیزی نیست، خسته است، چون اسب خودمان می‌بایست امروز استراحت می‌کرد با کالسکه اوامده.»
 دوستانش گفتند: «وای تس تو هم چقدر ساده‌ای. حتماً بعد از بازار دمی به خمزه زده. هه‌هه!»

تس گفت: «گوش کنید ببینید چی میگم. از این شوخیها بکنید من دیگه یک قدم هم با شما نمیام.» و سرخی رنگ گونه‌هایش بر چهره و گردنش پخش شد؛ نم در چشمانش نشست، و سر به زیر افگند. دخترها چون ناراحتی او را دیدند بیش از این چیزی نگفتند، و نظم دوباره بر گروه حاکم شد. غرور تس مانع از این بود که باز سر برگرداند و ببیند منظور پدرش از این عمل چه بود - یعنی اگر منظوری داشت - و با جمع به‌سوی سبزه‌زاری که بنا بود رقص در آن انجام شود به‌راه افتاد. هنگامی که به محل رسیدند آرامش خود را باز یافته بود؛ با ترکه‌ای که به‌دست داشت بر شانه دختر پهلودستی‌اش نواخت و گفتگوی معمول را از سر گرفت.

تس دوربی فیلد در این دوره از عمر، یکپارچه احساس نیالوده به تجربه بود. و با اینکه مدرسه شهرک را تمام کرده بود ته‌لهجه محلی را هنوز داشت؛ یکی از خصوصیات این لهجه وفور هجای «اور» (Ur) در آن بود، که مثل هر لفظ دیگری در حین صحبت بروز می‌کرد. و این دهان سرخ غنچه شده، که این لفظ بومی آن بود، هنوز در قالب قطعی و نهائی خود جا نیفتاده بود و لب زیرینش طوری بود که چون دو لب پس از تلفظ لفظی بسته می‌شدند بخش میانی لب زبرین را قدری بالاتر می‌برد. مراحل کودکی هنوز در سیما و هیأتش در کمین نشسته بودند. امروز، همچنان‌که راه می‌رفت، با همه شادابی و زیبایی زنانه‌اش، گاهی اوقات می‌توانستید دوازده سالگی را در گونه‌های سرخس، یا نه سالگی را در

چشمان معصومش ببینید؛ و حتی پنج سالگی، گاه و بیگاه، به طرزی فرّار در انحنای دهانش جلوه‌گر می‌شد.

با این همه، کمتر کسی این را می‌دانست، و خیلی کم بودند کسانی که به این چیزها توجه می‌کردند. عده کمی، که به‌طور عمدۀ از اهالی محل نبودند، موافقی که تصادفاً از کنار او می‌گذشتند مدتی نگاهش می‌کردند و لحظه‌ای چند مسحور و مفتون شادابی و تر و تازگی‌اش می‌شدند و پیش خود می‌گفتند آیا ممکن است باز او را ببینند. اما از نظر همه، دختر روستایی زیبا و بدیع‌منظری بود، و جز این چیزی نبود.

دیگر از دوربوی فیلد و کالسکه‌ای که زن مهتر می‌راند خبری نشد، و همین‌که جماعت به محل موعود رسید رقص شروع شد. مردی در میان جمع نبود؛ دخترها ابتدا با هم می‌رقصیدند؛ چون ساعت پایان کار روزانه نزدیک شد، مردان محل و سایر رهگذران و بیکاران نیز دور جایگاه رقص جمع شدند و در جستجوی جفت رقص برآمدند.

در میان این تماشاچیان سه جوان متشخص بودند که کوله‌پشتی بر پشت و چوبدستی کلفتی به دست داشتند. شباهت کلی این سه جوان به هم و تناسب سنی که با هم داشتند نشان می‌داد باید برادر باشند — و در حقیقت هم بودند. برادر بزرگتر کراوات سفید به‌گردن و کت بلند به‌تن و کلاه لبه‌کوتاه مخصوص روحانیان بر سر داشت. دومی یک دانشجوی معمولی بود. اما قیافه و ظاهر سومی، یعنی برادر کوچکتر، طوری نبود که نشان دهد چکاره است. حالتی از لاقیدی و آزادی^۱ در چشمان و لباسش بود که نشان می‌داد هنوز راه به حرفه خاصی نبرده است؛ شاید دانشجوی مستمع آزاد یا چیزی از این گونه بود، اما این هم یک حدس و گمان بیش نبود.

این سه برادر به اشخاصی که برخورده بودند گفته بودند که تعطیلات ماه مه‌شان را می‌گذرانند و درّه بلک‌مور را سیاحت می‌کنند، و مسیر حرکتشان این است که از جنوب غرب، از شهر شاستن به سمت شمال شرق پیش بروند.

در کنار شاهراه به درِ چپریِ محوطه تکیه کردند و جریان رقص و زنان پیراهن سفید را جویا شدند. پیدا بود که دو برادر بزرگتر میلی به ماندن ندارند، اما منظرهٔ این جمع دخترانی که بی‌جفتِ رقص می‌رقصیدند ظاهراً توجه‌سومی را جلب کرده و موجب شده بود که در رفتن شتاب نکند. کوله‌پشتی‌اش را باز کرد، آن را با چوبدستی‌اش بر حاشیهٔ کنار پرچین جای داد، و در را گشود.

برادر بزرگتر پرسید: «انجل (Angel)، چکار می‌خواهی بکنی؟»
 «می‌خواهم بروم و با اینها چرخی بزنم. شما چرا نمی‌آید؟ بیاید یکی دو دقیقه برقصید — زیاد معطل نمی‌شویم.»

برادر بزرگتر گفت: «نه — نه — حرف بیخود می‌زنی! رقص در ملأ عام، آن هم با یک عده دختر گستاخ دهاتی... حالا آمدیم و ما را دیدند! بیا برویم، وگرنه هوا تاریک می‌شود و به استاورکاسل (Stourcastle) نمی‌رسیم... برای خوابیدن جایی از آن نزدیکتر نیست. تازه، پیش از استراحت باید فصل دیگری از ردیه بر لادری‌گری را بخوانیم، بخصوص حالا که زحمتی هم کشیده‌ام و کتاب را با خودم آورده‌ام.»

«بسیار خوب... من ظرف پنج دقیقه به شما و کاتبرت (Cuthbert) می‌رسم... فلیکس (Felix)، قول می‌دهم که می‌رسم.»

دو برادر با بی‌میلی او را ترک کردند و به راه خود ادامه دادند. برای این که او را سبک گردانیده باشند کوله‌پشتی‌اش را با خود بردند. و برادر کوچک وارد محوطه شد.

همین‌که وقفه‌ای در رقص پدید آمد به‌شیوه‌ای تعارف‌آمیز به دو سه دختری که نزدیکش بودند گفت: «دخترها، واقعاً جای تأسف است. حریفهاتان کجا هستند؟»

دختری که از همه گستاخ‌تر بود گفت: «هنوز از کار نیامده‌اند. کم‌کم میان. آقا، تا اونها بیان شما حاضری با ما برقصی؟»

«البته، ولی یک نفر بین این‌همه به چه درد می‌خورد!»
 «از هیچی که بهتره. دیوونگیه که آدم تو روی یکی از جنس خودش برقصه و پا بکوبه و دست دور کمرش و گردنش نندازه! حالا یکی رو انتخاب کن.»

دختری که خجالتی تر بود گفت: «هیس، انقدر بی حیایی نکن.»
 مرد جوان که به این ترتیب به رقص دعوت شده بود آنها را برانداز کرد
 و در صدد انتخاب بر آمد. اما چون این جمع همه برایش تازگی داشت
 به درستی موفق به این کار نشد، و تقریباً اولین دختری را که دم دست
 یافت گرفت - که البته همان دختری نبود که اول صحبت کرده بود،
 هرچند چنین انتظاری هم داشت، و تصادفاً تس دوربی فیلد هم نبود.
 شجره خانوادگی، کالبدهای نیاگانی، بناهای یادبود و نشانهای خانوادگی
 خاندان دوربرویل تاکنون در جدال زندگی کمکی به تس نکرده بود، و
 حتی آنقدر مساعدت نکرده بود که جفتِ رقصی را به سویس جلب کند
 که او را بر دختران روستا ترجیح دهد. این هم از خون تُرمئی، بی یاری
 ثروت و ویکتوریایی!

نام دختری که تس را تحت الشعاع قرار داد، هرچه بود، به ما نرسیده
 است، اما همه به او که این سعادت نصیبش شده و آن روز غروب
 نخستین دختری بود که جفتِ رقصی یافته بود غبطه می خوردند.
 با این همه، تأثیر این عمل چنان بود که جوانان شهرک، که تا هنگامی که
 پای رقیبی در میان نبود در ورود به محوطه شتاب نمی کردند اینک شتابان
 آمدند، و در اندک زمانی در میان دختران پخش شدند، چندان که سرانجام
 حتی زشت ترین زن گروه نیز دیگر مجبور نبود تنها بر گرد دیگران
 بچرخد.

صدای زنگ ساعت کلیسا که برخاست جوان دانشجو که خود را
 فراموش کرده بود به خود باز آمد و گفت که باید برود و به همراهانش
 ملحق شود. هنگامی که از حلقه رقص خارج شد چشمش به تس
 دوربی فیلد افتاد که باید گفت در چشمان درشتش حالت خفیفی از
 سرزنش و ملامت بود که چرا او را انتخاب نکرده بود. جوان هم به سهم
 خود متأسف بود از این که به علت حجب و کمرویی دختر متوجهش
 نشده بود - و در حالی که به این موضوع می اندیشید چمن را ترک کرد.
 به علت تأخیر زیادی که کرده بود دوان دوان، باریکه راه را در جهت
 غرب در پیش گرفت، و اندکی بعد از درّه گذشت و از پشته بعدی بالا
 رفت. هنوز به برادرانش نرسیده بود، اما در اینجا توقفی کرد که نفس تازه